

پانزده سگ

آندره الکسیس

ترجمه‌ی سید امین مجابی



آندره الکسیس
پانزده سگ



آندره الکسیس متولد ۱۵ ژانویه ۱۹۵۷ نویسنده کانادایی است. اولین رمان او در کودکی، در بین کتاب‌های رمان، برنده جایزه رمان اول کانادا و جایزه تریلیوم گردید و همچنین کاندید کسب جایزه گیلر و نویسندگان اعتقادی - تخیلی نیز شد.

کتاب پانزده سگ، در سال ۲۰۱۵ موفق به کسب جایزه گیلر (گرانترین جایزه کتاب دنیا، ۱۰۰ هزار دلاری) گردید. این کتاب بعنوان یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های سال ۲۰۱۵ شناخته شد.

۱ شرط بند

یک روز عصر در «تورنتو»، خدایان «آپولو» و «هرمس» در میکرده «ویت شیفت» بودند. آپولو اجازه داده بود ریشش آن قدری رشد کند که به زیر استخوان ترقوه‌اش برسد. هرمس که زیاد از ریش خوشش نمی‌آمد، صورتش را کاملاً تراشیده بود، اما لباس‌هایش کاملاً به شکل لباس‌های زمینی‌ها شده بود. شلوار جین مشکی، یک کت چرمی سیاه و یک پیراهن آبی.

در حال نوشیدن بودند، اما این الکل نبود که باعث مستی آنان شده بود. بلکه ناشی از پرستش آنان به خاطر حضورشان در زمین بود. میکرده ویت شیفت همانند معبدی شده بود، و خدایان احساس خشنودی می‌نمودند. در سرویس بهداشتی آقایان، آپولو اجازه داد بخش‌هایی از او توسط مردی با کت و شلوار کاری لمس شود. این لذت، که شدیدتر از هر گونه لذتی که تا کنون لمس کرده بود و می‌توانست روی دهد، برای آن مرد هشت سال از عمرش را هزینه داشت. در همین حال در میکرده، خدایان شروع به گفتگویی طنزگونه در رابطه با

ماهیت انسان کردند. برای سرگرمی، آن‌ها به زبان یونان باستان صحبت کردند و آپولو استدلال کرد که با رفتن موجودات، انسان‌ها نه از هم بهتر و نه بدتر می‌شوند، نه بهتر و نه بدتر از کک‌ها یا فیل‌ها می‌شوند. آپولو گفت: «انسان‌ها، شایستگی‌های خاصی ندارند، هر چند خودشان را برتر می‌پندارند.» هرمس نگاهی متفاوت داشت، با این استدلال که تنها به خاطر یک موضوع، روش انسان‌ها برای خلق و استفاده از سمبل‌ها، به مراتب جذاب‌تر از رقص پیچیده زنبورهاست.

آپولو گفت: «انسان‌ها، زبان‌های بسیار مبهمی دارند.»

هرمس در پاسخ گفت: «شاید، همین باعث می‌شود که انسان‌ها بسیار سرگرم‌کننده باشند. فقط به این مردم گوش کن. تو سوگند می‌خوری آنان یکدیگر را درک می‌کنند، اما هیچ یک از آنان واقعاً نمی‌داند واژگانی که به کار می‌برند برای دیگری چه معنایی دارد. چطور می‌توانی بر چنین لودگی‌ای اصرار ورزی؟» آپولو در پاسخ گفت: «من نگفتم سرگرم‌کننده نیستند، اما قورباغه‌ها و مگس‌ها هم سرگرم‌کننده هستند.»

«گر بخواهی انسان‌ها را با حشرات مقایسه کنی به جایی نمی‌رسیم. خودت هم می‌دانی.»

آپالو با لهجه‌ای الهی و انگلیسی کامل، (لهجه‌ای که هر کسی در میخانه آن را با لهجه خودش درک کرد.) گفت: «چه کسی پول نوشیدنی ما را می‌دهد؟»

دانشجویی فقیر گفت: «من، اجازه دهید من حساب کنم.»

آپولو دستی روی شانه جوان گذاشت.

«تشکر و قدردانی من و برادرم را بپذیر. هر یک از ما پنج بطری نوشیده‌ایم،

بنابراین تو تا ده سال آینده گرسنه و نیازمند خواهی شد.»

آن دانشجو برای بوسیدن دستان آپولو زانو زد و زمانی که خدایان رفتند، صدها دلار در جیبش یافت. در واقع، تا زمانی که شلوار آن شب را در تن داشت، به قدری پول داشت که قادر به خرج کردنش نبود و دقیقاً ده سال زمان برد تا تار و پود آن شلوار نخی راه راه از بین بروند.

خارج از میخانه، خدایان در امتداد خیابان کینگ قدم زدند.
هرمس گفت: «برایم سوال است چه می‌شد اگر حیوانات از هوش انسان‌ها بهره می‌بردند.»

آپولو گفت: «در این فکرم آیا همانند انسان‌ها ناراحت بودند یا خیر.»
برخی از انسان‌ها خوشحالند؛ برخی خوشحال نیستند. هوش آن‌ها هدیه‌ای
پر در دسر است.»

آپولو در پاسخ گفت: «یک سال بردگی تو را خواهم کرد مبنی بر این که
حیوانات - هر حیوانی که تو انتخاب کنی - با داشتن هوش انسانی حتی از آن‌ها
ناراحت‌تر و ناخشنودتر خواهند بود.»

هرمس گفت: «یک سال زمینی؟ شرط را می‌پذیرم، اما به این شرط که اگر
تنها یک حیوان در انتهای زندگی‌اش خوشنود باشد، آنگاه من برنده خواهم بود.»
آپولو گفت: «اما این شانسی است. بهترین زندگی‌ها برخی اوقات به شکلی
ناراحت‌کننده تمام می‌شوند و بدترین زندگی‌ها خوب پایان می‌پذیرند.»

هرمس پاسخ داد «درست است، اما تا زمانی که زندگی به پایان نرسیده باشد
نمی‌توانی در مورد آن قضاوت کنی.»

«آیا در مورد موجودات خوشحال حرف می‌زنیم یا زندگی‌های شاد؟ نه، مهم
نیست. به هر حال شرایط را می‌پذیرم. هوش انسان یک موهبت نیست. یک
طاعون‌گه‌گاه مفید است. کدام حیوانات را انتخاب می‌کنی؟»

برحسب تصادف، خدایان از کیلینیک دامپزشکی «شاو» زیاد دور نبودند. به
شکل نامرئی و غیرقابل احساس وارد کیلینک شدند، در آن جا بیشترین حیوانات
را سگ‌ها تشکیل می‌دادند حیوانات خانگی به دلایلی شب را در آن جا به سر
می‌بردند. بنابراین، انتخاب صورت گرفت، سگ.

آپولو پرسید «خاطرات‌شان برای‌شان باقی بماند؟»

هرمس گفت: «بله.»

بدین شکل، خدای نور «هوش انسانی» را به پانزده سگی هدیه کرد که درون

قفس در پشت کیلینیک بودند.

حوالی نیمه شب، «رزی»، سگی ماده از نژاد ژرمن شیرد، لیسیدن بین پاهایش را متوقف کرد و به این فکر کرد چه مدت باید در این مکانی که به آن واقف شده بماند. سپس از خودش پرسید برای آخرین توله کوچکی که پس انداخته بود چه اتفاقی افتاده است. ناگهان به شکل ننگ آوری به نظرش رسید که چرا کسی باید تمام بدبختی‌های زاییدن توله‌ها را به جان خریده و سپس هیچ نشانی از توله‌ها نداشته باشد.

بلند شد تا کمی آب نوشیده و غذایی سفت گلوله شده‌ای که برایش گذاشته بودند را بو بکشد. در حالی که با پوزه‌اش غذای درون آن ظرف کم عمق را به هم می‌زد، ناگهان دید که ظرف دیگر همانند همیشه تیره و تار نیست، بلکه رنگی غیره عادی دارد و همین مساله باعث سردرگمی‌اش شده بود. کاسه بسیار عجیب و شگفت‌آور بود. رنگ ظرف شبیه صورتی آدامس بادکنکی بود، اما از آن جایی که رزی تا کنون چنین رنگی را به عمرش ندیده بود، برایش زیبا جلوه می‌کرد. تا لحظه مرگش، هیچ رنگی برایش زیباتر از آن نبود.

در قفس مجاور رزی، یک بولدوگ ناپلی خاکستری به نام «آتیکوس» داشت خواب رویای دشتی وسیع را می‌دید که هزاران حیوان خردار با شادی و لذت در آن جست و خیز می‌کردند، حیواناتی همانند موش‌های صحرایی، گربه‌ها، خرگوش‌ها و سنجاب‌ها که در آن دشت می‌دویدند. رویایش همانند لبه پیراهن بلند زنی بود که نمی‌خواست سگ لباسش را چنگ بزند، رویایی دور از دسترس. رویای مورد علاقه آتیکوس این بود، لذتی تکرار شونده که همیشه به جایی ختم می‌شد که او در حالی که خوشحال و شادان بود، حیوانی را که دست و پا می‌زد برای ارباب بسیار دوست داشتنی‌اش می‌آورد. اربابش طعمه را می‌گرفت، سرش را به صخره‌ای می‌کوبید، سپس دستی پشت آتیکوس می‌کشید و نامش را بر زبان می‌راند. این رویا همیشه این گونه ختم می‌شد، همیشه. اما نه امشب. امشب، هنگامی که آتیکوس گردن یکی از آن موجودات را به دندان گرفت، به این فکر کرد شاید آن حیوان درد را احساس می‌کند. آن فکر - عجیب و غیر مترقبه - باعث

شد از خواب بپرد.

در تمام آن سگدانی، همه سگ‌ها از خواب بیدار شده بودند، مبهوت رویاهای عجیب و غریب یا آگاهی ناگهانی از تغییری غیرقابل توصیف از محیط پیرامون خود. سگ‌هایی که نخوابیده بودند- همیشه خوابیدن دور از خانه دشوار است- بلند شده و به سمت درب قفس خود رفتند تا ببینند چه کسی وارد شده، این سکوت به شدت انسانی بود. در ابتدا، هر یک از آن‌ها فکر می‌کرد تنها اوست که به این نگرش جدید دست یافته است. تنها اندکی بعد مشخص شد که تمام آن‌ها درکی مشترک از جهانی عجیب و غریب دارند که اکنون در آن به سر می‌برند.

پودل سیاهی به نام «مجنون» پارس آرامی کرد. هنوز ایستاده بود، گویی به رزی که در قفس روبه رو گرفتار بود فکر می‌کرد. مجنون تصادفاً به قفل قفس رزی فکر کرد، حلقه طویل بیضی شکلی که به یک پیچ کشویی ثابت شده بود. آن حلقه بیضی شکل طولانی بین دو تکه فلز قرار داشت و باعث می‌شد که پیچ به خوبی سر جایش قرار داشته و باعث قفل شدن درب قفس می‌شد. قفلی ساده، طولانی و موثر. و هنوز، برای باز کردن قفس، تنها کاری که باید انجام می‌شد، بلند کردن حلقه و عقب راندن پیچ کشویی بود. در حالی که روی پاهای ایستاده بود و پنجه‌اش را از قفس بیرون می‌آورد، مجنون دقیقاً همین کار را کرد. چندباری تلاشی ناشیانه کرد، اما سپس قفل باز شد و با فشار درب را باز کرد.

هر چند بیشتر سگ‌ها فهمیدند که مجنون چگونه درب قفس را باز کرده است، اما همه قادر به انجام این کار نبودند. دلایل زیادی وجود داشت. «فریک و فراک»، دو سگ یک ساله از نژاد لابرادور که برای اخته شدن به آن‌جا آورده شده بودند، برای باز کردن درب‌ها بسیار جوان و بی‌صبر بودند. سگ‌های کوچک تر- پودل فنجان‌ی شکلاتی رنگی به نام آتنا، یک اشناورزی (سگ 'تری' آلمانی نژاد) به نام داگی، و سگی از نژاد بیگلی به نام بنجی که می‌دانستند به خاطر جثه خود قادر به باز کردن پیچ نیستند، به قدرتی با بیچارگی زوزه می‌کشیدند که دیگر سگ‌ها درب سلول را برای‌شان باز کردند. سگ‌های پیرتر، به خصوص یک لابرادورل به نام آگاتا، به قدری خسته و مبهوت بودند که نمی‌توانستند به

درستی فکر کرده و حتی زمانی که درب سلول‌ها برای‌شان باز شد، نمی‌دانستند باید آزادی را انتخاب کنند یا همان جا بمانند.

البته باید اشاره کرد که سگ‌ها، قبل از این اتفاق از زبان مشترکی بسیار ساده و قابل فهم استفاده می‌کردند. در آن زبان صرفاً موقعیت اجتماعی و نیازهای فیزیکی اهمیت داشت. هر سگی این عبارات‌ها و مفاهیم اساسی را درک می‌کرد: «بخشید»، «گازت می‌گیریم»، «گرسنه‌ام.» طبیعتاً تحمیل نوع تفکر انسان‌های اولیه به سگ‌ها باعث تغییر نوع تکلم با خود و دیگران می‌شد. به عنوان مثال هر چند قبلاً واژه‌ای به نام «درب» را درک نمی‌کردند، اما حالا می‌دانستند که «درب» ماهیتی متفاوت از نیاز شخصی به آزادی دارد؛ آن‌ها درک می‌کردند که ماهیت «درب» چیزی مستقل از وجود خودشان است. جالب این‌که واژه «درب» در زبان تازه سگ‌ها اشاره به درب قفس‌هایشان نداشت، بلکه به درب پشتی کیلینک اشاره می‌کرد. این درب پشتی که سبزرنگ و بزرگ بود، با فشردن میله‌ای که از وسطش عبور کرده بود باز می‌شد. هنگام باز کردن این میله و فشردن آن، صدایی بلند و پرتین ایجاد می‌شد. از آن شب به بعد سگ‌ها با هم قرار گذاشتند که واژه‌ای مناسب برای «درب» انتخاب کنند و آن واژه با صدای خفیفی همانند کلیک (گذاشتن زبان بر سقف دهان) و بعد از آن یک آه تولید می‌شد.

اگر بگوییم که سگ‌ها مبهوت و گیج بودند، آن‌ها را دست کم گرفته ایم. اگر هنگامی که سطح آگاهی‌شان تغییر کرد گیج و منگ بودند، از چه ماهیتی برخوردار بودند وقتی که همگی از درب پشتی کیلینک خارج شدند، به خیابان‌ها نگاه کردند و ناگهان دریافتند که به شکلی بی‌اراده آزادند، درب کیلینک پشت سرشان بسته شده و دنیایی از هرج و مرج، صدا و بو در پیش‌شان نمایان است و معنایی را درک می‌کنند که اکنون برای‌شان مهم جلوه می‌کند؟

کجا بودند؟ چه کسی قرار بود سکان رهبری را به دست بگیرد؟

برای سه سگ، این فصل جدید همین‌جا خاتمه یافت. آگاتا، سگ ماده‌ای که دردی وحشتناک و دائمی را تحمل می‌کرد و در کیلینک رها شده بود تا کارش

تمام شود، دلیلی برای همراهی با دیگران نمی‌دید. او زندگی خوبی را سپری کرده بود، سه توله داشت و بنابراین، بالاترین سطح احترام از دیگر سگ‌های ماده را وقتی با اربابش بیرون می‌رفت دریافت می‌کرد. او هرگز جایی بخشی از جهانی که اربابش حضور نداشت را نمی‌خواست. در کنار درب کیلینیک دراز کشید و خواست دیگران بدانند که آن‌جا را ترک نخواهد کرد. او نمی‌دانست این تصمیم به معنای پایان زندگی‌اش است. فکر نمی‌کرد - چطور می‌توانست تصور کند - که اربابش او را رها کرده تا با مرگ مواجه شود. بدترین قسمت ماجرا صبح روز بعد بود، یعنی زمانی که کارمندان کیلینیک پیدایش کردند - در کنار دو سگ از نژاد مات به نام‌های رونالدینیو و لیدا - آن‌ها اصلاً مهربان نبودند. آن‌ها دلخوری‌شان را سر آگاتای بیچاره خالی کردند، وقتی او را به سمت میز نقره‌ای که قرار بود کارش را همان‌جا تمام کنند می‌بردند، کتکش می‌زدند. یکی از کارکنان، وقتی آگاتا سعی کرد گازش بگیرد، با سیلی به صورتش زد. به محض این که میز را دید، فهمید که کارش تمام است، و لحظات آخر عمرش در تلاشی بیهوده برای بیان آرزویش در جهت دیدار اربابش سپری شد. آگاتا با صدایی گرفته و خفه به دفعات واژه «گرسنگی» را پارس کرد تا زمانی که روح از بدنش جدا شد.

هر چند که رونالدینیو و لیدا بیشتر از آگاتا عمر کردند، پایان عمر آنان نیز خوشایند نبود. هر دو سگ را برای درمانی سرپایی به کیلینیک آورده بودند. هر دو را به آغوش صاحبان قدرشناس‌شان فرستادند. و در هر دو مورد، روش تفکر جدید آن‌ها باعث شد که زندگی بسیار شاد (چیزی که آن‌ها از شادی می‌فهمیدند) و نسبتاً طولانی‌شان تلخ و زهرمار شود. رونالدینیو با خانواده‌ای زندگی می‌کرد که او را دوست داشتند، اما زمان بازگشت از کیلینیک فهمید که چه انسان‌های خودپسندی هستند. علیرغم این شواهد قابل لمس که رونالدینیو تغییر کرده، خانواده صرفاً او را به عنوان یک اسباب بازی می‌دید. او زبان‌شان را آموخت. می‌توانست قبل از این که هنوز دستور کاملاً از دهان فرد بیرون نیامده بنشیند، بایستد، نقش مرده‌ها را بازی کند، غلط بخورد یا التماس کند. یاد گرفت وقتی سوت کتری به صدا در می‌آید باید آن را خاموش کند. و یک بار، وقتی